

غزل اصلی برنامه

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۵

- (۱) امروز مَستان را نِگر در مَستِ ما آویخته
آفکنده عقل و عافیت، وَنَدَرِ بلا آویخته
- (۲) گفتم که ای مَستانِ جانِ می خورده از دَستانِ جان
ای صد هزاران جان و دل آندَرِ شما آویخته
- (۳) گفتند شُکرُ اللَّهِ را، کو جِلْوِه کرد این ماه را
افتاده بودیم از بَقا، در قَعْرِ لا آویخته
- (۴) بُگریختیم از جورِ او یک مُدَّتِی، وَزُ دورِ او
چون دُشمنان بودیم ما، آندَرِ جَفا آویخته
- (۵) جامِ وَفا بَرداشته، کار و دُکانِ بُوگذاشته
وَافسُرَدگانِ بی مَزِه در کارها آویخته

(۶) بِنَشَسْتَه عَقْلِ سُرْمَه كَشْ بِا هِر كِه بِا چَشْمِي سِت خَوْش
بِنَشَسْتَه زَاغِ دِيْدَه كَشْ بِر هِر كَجَا آوِيخْتَه

(۷) زَيْن خُنْبِهَاي تَلْخِ وَ خَوْش، كَر چَاشْنِي دَاري بِچَش
تَرَكِ هِوا خَوْش تَر بُوْد، يَا دَر هِوا آوِيخْتَه؟

(۸) عُمْرِي دَلِ مَن دَر غَمَشِ آوَاْرَه شُد، مِي جُسْتَمَش
دِيْدَم دَلِ بِيچَاْرَه رَا خَوْش دَر خُدا آوِيخْتَه

(۹) بَر دَارِ دُنْيَا اِي فَتِي كَر اِيْمَنِي بَر خِيْزِ تا
بِنْمَايِم آزَاْدَانْتِ رَا وَ هِم تُو رَا آوِيخْتَه

(۱۰) بَر دَارِ مُلْكِ جَاوَدَان، بِيْن كُشْتِگانِ زَنْدِه جَان
مَانْد مَنصُورِ جَوَان، دَر اِرْتِضا آوِيخْتَه

(۱۱) عَشقا تُوِي سُلْطَانِ مَن، اَز بَهْرِ مَن دَاري بِزَن
رُوشَن نَدَاْر د خَاْنَه رَا قِنْدِيْلِ نَا آوِيخْتَه

- (۱۲) من خاک پایِ آن گسَم کو دست در مردان زَنَد
جانم غُلامِ آن مِسی در کیمیا آویخته
- (۱۳) بَرِجِه طَرَبِ را ساز گُن، عیش و سَماعِ آغاز گُن
خوش نیست آن دَفُ سَرَنگون، نی بی نوا آویخته
- (۱۴) دَفُ دل گُشاید بسته را، نی جان فزاید خسته را
این دِلگشا چون بسته شد؟ وان جان فزا آویخته؟
- (۱۵) امروز دستی بَرگشا، ایثار گُن جان در سَخا
با کُفر حاتمِ رست چون، بُد در سَخا آویخته
- (۱۶) هست آن سَخا چون دامِ نان، اما صفا چون دامِ جان
کو در سَخا آویخته، کو در صفا آویخته
- (۱۷) باشد سَخی چون خایفی، در غارِ ایثاری شده
صوفی چو بوبکری بُود در مُصطفی آویخته

- (۱۸) این دل دهد در دلبری، جان هم سپارد بر سری
وان صرفه جو چون مشتری اندر بها آویخته
- (۱۹) آن چون نهنگ آیان شده، دریا درو حیران شده
وین بحری نو آشنا، در آشنا آویخته
- (۲۰) گویی که این کار و کیا، یا صدق باشد، یا ریا
آن جا که عشاقند و ما، صدق و ریا آویخته
- (۲۱) شب گشت ای شاه جهان چشم و چراغ شب روان
ای پیش روی چون مهت، ماه سما آویخته
- (۲۲) من شادمان چون ماه نو، تو جان فزا چون جاه نو
وی در غم تو ماه نو، چون من دوتا آویخته
- (۲۳) کوه است جان در معرفت، تن برگ کاهی در صفت
بر برگ کی دیده ست کس یک کوه را آویخته؟

(۲۴) از ره روان گردی روان، صحبتِ بپر از دیگران
ورنی پمانی مبتلا، در مبتلا آویخته

(۲۵) جان عزیزان گشته خون، تا عاقبت چون است چون
از بدگمانی سرنگون در انتها آویخته

(۲۶) چون دید جان پاکشان آن تخم کاول کاشت جان
واگشت فکر، از انتها در ابتدا آویخته

(۲۷) اصلِ ندا از دل بود، در کوه تن افتد صدا
خاموش رو در اصل گن، ای در صدا آویخته

(۲۸) گفت زبان کبر آورد، کبرت نیازت را خورد
شو تو ز کبر خود جدا، در کبریا آویخته

(۲۹) ای شمس تبریزی برآ، از سوی شرق کبریا
جانها ز تو چون ذره‌ها، اندر ضیا آویخته